

می توانستند راه بروند - کونتا توانست نامی را که برای نوزاد انتخاب کرده بودند، بشنود. نام او «لامین» بود.

آن شب کونتا خوب و آرام خوابید، چون در تخت خودش، در کنار مادر و برادر نرسیده اش بود. اما از چند روز دیگر، بمحض اینکه بینتا توانایی خود را باز یافت، بعد از آنکه چیزی برای صبحانه اوسورو و کونتا می پخت و می داد، نوزاد را برمی داشت و بیشتر روز را در کلبه ننه ییسا می گذراند. کونتا از قیافه نگران بینتا و اوسورو فهمیده بود که حال مادر بزرگ خیلی بد است.

چند روز بعد، بعد از ظهر، او و همبازیهایش سرگرم چینن انبه های رسیده بودند. پوست سفت و زرد میوه را به نزدیکترین سنگ می ساییدند و یک سرش را سوراخ می کردند تا آنرا بچلانند و گوشت نرم و شیرین درون آنرا بمکنند، و داشتند سبدهایشان را از سیب و بادام زمینی پر می کردند که کونتا ناگهان شیون آشنایی را از کلبه مادر بزرگش شنید. لرزشی بر جاننش افتاد، چون صدای مادرش را شناخته بود، با همان ناله ای که با مرگ کسی بلند می شد و در هفته های اخیر زیاد شنیده بود. زنان دیگر نیز با شنیدن این ناله شیون سر دادند و چیزی نگذشت که صدای ضجه و ناله سرامر دهکده را فراگرفت. کونتا مثل کورها به سوی کلبه مادر بزرگش دوید.

در آن آشوب غم انگیز، قیافه درهم پدرش و نیوبوتوی پیر را که به تلخی می گریست، دید. چندی بعد طلبهای بزرگ «توبالو» به صدا در آمدند. جالبی در حال کوفتن طلبهایش به صدای بلند خوبیهای ننه ییسا را در طول زندگی درازش در ژوفوره باز می گفت. کونتا مات و سبهوت خشکش زده بود. گیج و گنگ، زنان جوان و شوهر نکرده دهکده را نگاه می کرد که بادزندهای علفی شان را بر زمین می زدند و خاک هوا می کردند. این رسم ویژه زمان مرگ بود. کسی به کونتا توجهی نداشت.

وقتی نیوبوتو و دوزن دیگر با شیون دلخراش وارد کلبه می شدند، جمعیتی که در بیرون ازدحام کرده بود، به زنانو افتاده سرشان را خم کردند. کونتا ناگهان هم از ترس و هم از اندوه به گریه افتاد. چند لحظه بعد مردها از راه رسیدند و تخته چوبی را که تازه بریده بودند جلو کلبه بر زمین نهادند. کونتا دید که زنان بدن مادر بزرگش را از کلبه بیرون آوردند و روی کف صاف تخته چوب گذاشتند. بدن او از گردن تا نوک پا در پارچه کتانی سفیدی پوشانده شده بود.

کونتا از پس پرده اشک دید که عزاداران هفت بار به دور ییسا چرخ زدند و دعا و ورد خواندند، و الیمامو با صدای سوزناک می گفت که او راهی سفری ابدی به نزد خداوند و اجداد خویش است. مردان جوان بی همسر به آرامی چند شاخ گاو را که پر از خا کستر تازه کرده بودند، در اطراف جنازه گذاشتند تا برای آن سفر به ییسا نیرو بدهند. پس از آنکه بیشتر سوگواران دور شدند، نیوبوتو و بقیه زنان پیر در کنار جنازه جا گرفتند. بهم پیچیده بودند و گریه می کردند و سرشان را در میان دست می فشردند.

بزودی زنان جوان بزرگترین برگهایی را که یافته بودند، آوردند تا سر پیرزن را از آسیب باران محفوظ بدارند. پیرزنان نشسته بودند و طفلهای دهکده تا پاسی از شب درباره ییسا سخن می‌گفتند.

صبح روز بعد در هوای مه‌آلود، بنا به رسم آبا و اجدادی فقط مردان ژوفوره — کسانی که می‌توانستند راه بروند — در مراسم تشییع جنازه تا گورستان که چندان از دهکده دور نبود شرکت کردند. در مواقع دیگر مردم کمتر به گورستان می‌رفتند، چون افراد قبیله مندینکا ترسی آمیخته به احترام از ارواح گذشتگان خود داشتند. پشت سر مردانی که مادر بزرگ را روی تخته چوب حمل می‌کردند، اومورو راه می‌رفت که لامین نوزاد را در آغوش و دست لونتای کوچک را در دست داشت. کونتا آنقدر ترسیده بود که نمی‌توانست گریه کند. پشت سر آنها مردان دیگر دهکده بودند. بدن خشک شده را که در پارچه سفید پوشیده شده بود، پایین آوردند و در گودالی که تازه حفر شده بود، گذاشتند و روی آن حصیری سفید باف کشیدند. بعد روی حصیر را با خاربوته‌ها پوشاندند تا مرده از آسیب گفتارهای گورکن دور بماند. بقیه گودال را هم با سنگ و خاک پر کردند. تا چند روز لونتای به زحمت توانست چیزی بخورد و یا بخوابد و در این مدت با همبازیهای کافوی خود نیز هیچ‌جا نرفت. آنقدر غمگین بود که شبی اومورو او را به کلبه خود برد و در کنار تختش، با لحنی آرامتر و ملایم‌تر از همیشه چیزهایی به او گفت که اندوهش را تسکین داد.

اومورو گفت در هر دهکده سه گروه از مردم زندگی می‌کنند. اول زندگان یعنی کسانی که می‌توان آنها را دید — راه می‌روند، می‌خورند، می‌خوابند و کار می‌کنند. دوم مردگان هستند، که حالا نه ییسا به آنها پیوسته است.

کونتا پرسید: «گروه سوم — آنها که هستند؟»

اومورو گفت: «گروه سوم منتظرند تا به دنیا بیایند.»

فصل ۷

بارانها پایان گرفت، و در میان آسمان صاف نیلگون و زمین نمناک، هوا آکنده از بوی خوش شکوفه‌های وحشی و میوه‌ها بود. دمدمه‌های سحر صدای هاون زنانی که ارزن و کوس کوس و بادام‌زمینی می‌کوبیدند، در ده‌طنین می‌انداخت. این دانه‌ها از دانه‌های نرسیده خرمن پارسال بود، که پس از دروسال پیش در زمین باقی مانده بود و حالا زودتر از محصول تازه رسیده بود. مردها به شکار می‌رفتند و بزکوهی لذیذ و پروار را با

خود به دهکده می آوردند و بعد از آنکه گوشت آنرا تقسیم می کردند، پوستش را پاك و دباغی می کردند. زنان سخت سرگرم جمع آوری تمشك رسیده بودند. بوته ها را روی پارچه ای که پهن می کردند، تکان می دادند و پس از جمع آوری تمشك را در آفتاب خشك می کردند. سپس در هاون می کوبیدند تا آرد خوشمزه آنرا از دانه جدا کنند. هیچ چیز را هدر نمی دادند. دانه ها را با ارزن کوبیده خیس می کردند و می جوشانند و صبحانه شیرینی تهیه می کردند که به دهان کونتا و هرکس دیگری مزه می کرد؛ چون با صبحانه معمولی آنها که حلیم کوس کوس بود، تفاوت داشت و این خود تغییر ذائقه ای بود.

غذا هر روز فراوان تر می شد و همراه با آن زندگی تازه ای در ژوفوره جریان می یافت؛ همان زندگی که در گذشته ها هم دیده و شنیده بودند. مردها فرز و چابکتر به مزارع آمد و شد می کردند، و مغرور به محصول پربار خود می نگریستند که بزودی برای درو آماده می شد. طغیان رودخانه فروکش کرده بود و زنان هر روز پاروکشان به شالیزار می رفتند و آخرین علف هرزها را از کنار ساقه های بلند و سبز برنج وچین می کردند.

و باز بانگ زنگدار فریاد و خنده کودکان که پس از فصل بلندگرسنگی دوباره به بازی سرگرم بودند، در دهکده پیچید. شکمها اینک از غذاهای مقوی پر می شد و دملها خشك می شد و می افتاد و بچه ها مثل جن زده ها به اینسو و آنسو می دویدند و فریاد می کشیدند. يك روز سوسکهای درشت را می گرفتند و آنها را برای مسابقه دو کنار هم ردیف می کردند و هر سوسکی تندتر می دوید و از دایره ای که روی زمین با تکه ای چوب کشیده بودند، بیرون می رفت؛ هورا می کشیدند. روز دیگر، کونتا و «سیتافا سیلاه»، نزدیکترین دوستش که در کلبه کنار کلبه بیتا زندگی می کرد، به پشته بلند خاکی حمله می کردند و موربانه های کور و بی بال و پر را که درون آن زندگی می کردند، بیرون رانده نگاه می کردند که چگونه هزارهزار سراسیمه و دیوانه وار فرار می کنند.

گاهی پسرها سر در پی سنجابهای کوچک می گذاشتند و آنها را به میان بوته زارها می راندند، اما هیچ چیز را بیش از این دوست نداشتند که به گله میمونهای کوچک دم دراز و قهوه ای رنگ که رد می شدند، سنگ پرت کنند. بعضی از میمونها هم به سوی آنها سنگ می انداختند و سپس جست زنان به بالاترین شاخه درختی می رفتند و به برادرانشان می پیوستند. هر روز پسرها کشتی می گرفتند، با هم گلاویز می شدند و به هم می پیچیدند، صداهایی از گلویشان در می آوردند و به زمین می افتادند و دوباره از جا می جستند تا کشتی را از سر بگیرند. هر يك از آنها در آرزوی آن بود که روزی یکی از قهرمانان کشتی ژوفوره شود و برای نبردهای بزرگ با قهرمانان دهکده های دیگر در جشن خرمن انتخاب شود.

وقتی سیتافا، کونتا و بقیه بچه‌های کافی آنها به تقلید از شیرها می‌غریبند و شکلک در می‌آوردند، مثل فیل شیپور می‌زدند، و چون خوک وحشی خرناس می‌کشیدند یا وقتی دخترها ادای مادرها را در می‌آوردند و وانمود می‌کردند که دارند آشپزی می‌کنند و با عروسکهایشان بچه‌داری می‌کنند و کوس کوس در هاون می‌کوبند، بزرگترهایی که رد می‌شدند، موقرانه خود را به‌ندیدن و نشنیدن می‌زدند. اما بچه‌ها هر قدر هم که سرگرم بازی بودند، هرگز فراموش نمی‌کردند که مادرشان یاد داده تا به بزرگترها احترام بگذارند. با ادب و احترام به چشم بزرگترها نگاه می‌کردند و می‌پرسیدند «کراهه» (سلام بر شما) و بزرگترها جواب می‌دادند، «کرا دورونگه» (سلام علیکم). و اگر آدم بزرگی دست خود را دراز می‌کرد، کود کان تک تک دستش را با هر دو دست می‌گرفتند، و سپس دست به‌سینه می‌ایستادند تا او بگذرد.

تربیت خانوادگی کونتا آنقدر خشک و سخت بود، که او خیال می‌کرد هر حرکتی بکند، پینتا دعوایش می‌کند—البته اگر آنقدر عصبانی نمی‌شد که او را بگیرد و کتک جانانه‌ای بزند. هنگام غذا خوردن، اگر پینتا می‌دید که او به چیزی جز غذای خود نگاه می‌کند، به او توسری می‌زد. و بعد از یک روز بازی سخت، اگر گرد و خاک و کثافت را از تن نشسته، وارد خانه می‌شد، پینتا لیف زبر خود را که از ساقه‌های خشک گیاهان درست کرده بود و قالب صابونی را که خود در خانه ساخته بود، برمی‌داشت و چنان حالتی به‌خود می‌گرفت که کونتا فکر کند مادرش خیال دارد پوست او را بکند.

اگر کونتا گستاخانه به مادر یا پدر، یا هر آدم بزرگی خیره نگاه می‌کرد، فوراً سیلی می‌خورد، و اگر حرف بزرگترها را می‌برید، همان مجازات نصیبش می‌شد. هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که جز راست چیزی بگوید. هرگز به خیالش هم نمی‌رسید که لازم باشد دروغ بگوید؛ و نمی‌گفت.

کونتا تمام سعی خودش را می‌کرد— هر چند که پینتا اینطور فکر نمی‌کرد— که پسر خوبی باشد. و بزودی همان تربیتی را که در خانه دیده بود، در برابر دیگر بچه‌ها هم رعایت می‌کرد. وقتی در میان بچه‌ها اختلاف پیدا می‌شد— که زیاد هم اتفاق می‌افتاد— و گاهی منجر به رد و بدل شدن کلمات خشن و صدا بلند کردن می‌شد، کونتا همیشه رو برمی‌گرداند و دور می‌شد، و به این ترتیب همان وقار و تسلط به‌نفسی را از خود بروز می‌داد که بنا به گفته مادرش افتخارآمیزترین ویژگی قبیله مندینکا بود.

اما تقریباً هر شب کونتا به‌سبب انجام کار بدی نسبت به برادر کوچکش کتک می‌خورد— معمولاً برای اینکه با خرناس کشیدن یا مثل عنترها چهار دست و پا راه رفتن و چپ کردن چشمهایش و یا به تقلید از سم کوفتن چارپایان مشیت بر زمین کوبیدن، او را می‌ترساند. هر وقت کونتا حوصله پینتا را سر می‌برد، پینتا می‌گفت، «توبوبها را به‌جانت

می اندازم ها. این بیشتر از هر چیزی کونتا را می ترساند، چون مادر بزرگهای پیر از مردان سفید پوست عجیب و غریب و پرمو و سرخ رویی که با بلمهای بزرگشان مردم را از خانه هایشان می دزدیدند، چیزها گفته بودند.

فصل ۸

با اینکه کونتا و همبازیهایش هر روز غروب پس از بازی خسته و گرسنه بودند، باز به دنبال یکدیگر می دویدند و از دار و درخت بالا می رفتند و با گوی آتشین آفتاب را که در افق فرو می رفت، به هم نشان می دادند. فریاد می زدند «فردا از این هم قشنگتر خواهد بود.» حتی بزرگترهای ژوفوره هم شامشان را زود می خوردند تا موقع تاریک شدن هوا بیرون باشند و با نمایان شدن هلال ماه، که آنرا مظهر خداوند می دانستند، دست بزنند و بر طبلها بکوبند.

اما وقتی ابر روی ماه نور را می گرفت، که آن نیز شبی گرفته بود، مردم با تشویش پراکنده می شدند، و مردان به مسجد می رفتند تا دعا و طلب بخشش کنند چون اگر ماه نو زیر ابر می رفت، به معنی آن بود که ارواح آسمانی از مردم ژوفوره ناراضی هستند. مردان پس از دعا خواندن، خانواده هراسان خود را به ریر درخت باثوباب می بردند. آنجا در آن شب طبال در کنار آتش کوچکی پوست طبل سخنگویش را که از پوست بز بود، آنقدر گرم کرده بود که نزدیک بود بترکد.

کونتا چشمانش را که از دود آتش به سوزش افتاده بود، مالید و به یادشهایی افتاد که طبلهایی از دهکده های مختلف خواب او را می آشفتنند و از خواب بیدارش می کردند و او همانطور که دراز کشیده بود، با دقت گوش می داد. صداها و ضربه ها آنقدر شبیه سخن گفتن بودند که او سرانجام بعضی از کلمات را می فهمید که درباره قحطی یا وباء، یا حمله و آتش زدن دهکده ای و کشته شدن یا دزدیده شدن مردم آن بود. بر یکی از شاخه های باثوباب در کنار طبال، پوست بزی آویخته بودند که بر آن آرافانگ کلماتی عربی نوشته بود. در نور رقصان آتش می دیدند که طبال ضربه های چوبهای کج و نوک پهن خود را بر جاهای مختلف طبل تند و بلندتر کرد. این پیامی فوری برای نزدیکترین جادوگر بود تا به ژوفوره بیاید و ارواح شیطانی را دور کند.

مردم که جرات نمی کردند به آسمان و به ماه نگاه کنند، به خانه هایشان باز گشتند و وحشتزده به بستر رفتند. اما در فاصله هایی در دل شب صدای طبلهای سخنگوی دور دست تقاضای ژوفوره از مرد جادوگر را به دهکده های دیگر رساندند. کونتا

در زیر پوستین می لرزید و حدس می زد که ماه نو در آن دهکده ها هم زیر ابر باشد. روز بعد، مردان هم سن او سرور می بایست در مراقبت از مزارعی که محصولشان تازه رسیده بود، مردان جوانتر دهکده را یاری کنند تا عترها و پرندگان فصلی خسارتی بیار نیارند. به پسرهای کافوی دوم گفته شد که باید هنگامی که بیزها را به چرامی برند چهارچشمی مواظب باشند. و مادران و مادربزرگها هم مراقب بچه های نوپا و شیرخواران بودند و بیش از همیشه آنها را می پاییدند. به بزرگترین بچه های کافوی اول، که هم سن و سال کوتاه و سیتافا بودند دستور داده شد که در نزدیک پرچین بلند دهکده بازی کنند تا هر وقت غریبه ای را دیدند که به درخت مسافران که چندان دور نبود، نزدیک می شود، خبر بدهند. آنها مراقب بودند، اما آن روز کسی نیامد.

مسافر، صبح روز دوم پیدا شد— مرد بسیار پیری بود که به کمک عصای چوبی راه می رفت و بقچه بزرگی بر سر طاسش گذاشته بود. بچه ها تا او را دیدند، فریاد کشان از میان دروازه دهکده گذشتند. نیوبوتوی پیر از جا جست و بر طبل بزرگ توبالو کوفت و در نتیجه مردانی از مزارعشان شتابان به دهکده بازگشتند و چند لحظه پیش از آنکه مرد جادوگر وارد شود، رسیدند.

اهل ده گرد او جمع شدند، او به سوی درخت بانوباب رفت و بقچه خود را با دقت بر زمین گذاشت. بعد ناگهان چمباتمه زد و از خورجینی چروک خورده از پوست بز اشیاء خشک شده ای را بیرون آورد و روی هم گذاشت— یک مار کوچک، یک آرواره کفتار، یک دست دندان میمون، یک استخوان بال پلیکان، پاهای جوراجور ماکیان و ریشه های عجیب و غریب. نگاهی به دوروبر خود کرد و با بیحوصلگی به جمعیت که بیچ بیچ می کردند، اشاره کرد که جای بیشتری برایش باز کنند. جمعیت عقب رفت و او آغاز به لرزیدن از سر تا پا کرد— پیدا بود که ارواح شیطانی ژوفوره به او حمله کرده اند.

بدن مرد جادوگر در پیچ و تاب بود، صورتش کج و معوج شده بود، چشمانش وحشیانه تاب می خوردند، دستان لرزانش سعی می کردند عصایش را به آن اشیاء اسرارآمیز که رویهم انباشته بود، برسانند، اما عصا مقاومت می کرد. وقتی نوك عصا سرانجام با کوشش شدید او به آن اشیاء متصل شد، از پشت به زمین افتاد؛ گویی که صاعقه به او خورده باشد. مردم به نفس نفس افتاده بودند. اما او آرام آرام به خود آمد. ارواح شیطانی بیرون رانده شده بودند. هنگامی که ضعف زانوانش را می لرزاند و او سعی می کرد بایستد، بزرگترهای ژوفوره— که خسته اما آسوده شده بودند— به سرعت بسوی کلبه هایشان دویدند و بزودی با هدایایی برای او بازگشتند. مرد جادوگر اینها را به بقچه خود که پر از هدایای دهکده های دیگر بود، افزود. و بزودی براه خود ادامه داد تا به تقاضای دهکده بعدی برسد. خداوند بخشنده مصلحت دید که از خطای ژوفوره درگذرد.

فصل ۹

دوازده ماه گذشت. وقتی یکبار دیگر بارانهای بزرگ پایان یافت، در گامبیا فصل سفر آغاز شد. مسافران در امتداد شبکه‌ای از راههای میان دهکده‌ها به ژوفوره می‌آمدند، و یا از آنجا می‌گذشتند، یا چندی مانند گار می‌شدند. تعداد آنها آنقدر زیاد بود که کونتا و همبازیهایش تقریباً هر روز مراقب راه بودند. وقتی سرو کله بیگانه‌ای پیدا می‌شد، آنها اول به دهکده خبر می‌دادند و آنگاه هنگامی که آن مسافر به درخت مسافران نزدیک می‌شد، در آنجا با او دیدار می‌کردند. جسورانه او را همراهی کرده با او حرف می‌زدند و سؤال می‌کردند و با نگاههای تیزشان می‌کوشیدند تا سر از کار او در آورند و حرفه یا مأموریتش را دریابند. پس از دریافتن این مطلب، ناگهان مسافر را ترک گفته با شتاب به دهکده باز می‌گشتند تا به بزرگترهای کلبه مهمانان خبر بدهند. بنا به یک رسم قدیمی در هر دهکده‌ای هر روز یک خانواده مأمور بود که بدون چشمداشت، غذا و مکان در اختیار مسافران تازه وارد بگذارد و تا هر وقت که مسافر می‌خواست، می‌توانست بماند و آنگاه به سفر خود ادامه دهد.

کونتا، سیتافا و بچه‌های کافی آنها که مسئولیت داشتند مراقب تازه واردها باشند، رفته رفته بالاتر از سن خود رفتار می‌کردند. حالا هر روز صبح پس از صبحانه در حیاط مدرسه آرافانگ جمع شده بی‌صدا زانو می‌زدند و هنگامی که او به پسرهای بزرگتر - پسرهای کافی دوم، که اندکی بزرگتر بودند و پنج تا نه باران عمر داشتند - درس می‌داد، گوش می‌کردند. آرافانگ به آنها می‌آموخت که چگونه آیه‌های قرآن را بخوانند و با قلمهایی از گیاه و مرکبی از دوده زیر دیگ و شیر نارنج بنویسند.

اندکی پیش از فصل خرم بود که شبی اومورو بعد از شام با بی‌اعتنایی به کونتا گفت که می‌خواهد صبح روز بعد زود از خواب بیدار شود تا در کار مراقبت از محصول کمک کند. کونتا آنقدر به هیجان آمده بود که بزحمت بخواب رفت. صبح آن آن شب، پس از آنکه صبحانه را با عجله بلعید، وقتی اومورو بیلی بدست او داد که تا مزرعه با خود حمل کند، کم مانده بود از شادی پر در آورد. کونتا و همبازیهایش در میان ردیفهای محصول رسیده جست و خیزکنان فریاد می‌کشیدند و چوبهایشان را به سوی خوکهای وحشی و عترها که از میان بوته‌زارها می‌آمدند تا بادام زمینی بربایند یا از ریشه در آورند، تکان تکان می‌دادند. فریاد کشان با پرت کردن کلوخ،

فوج توکاهای سیاه را که سوت زنان در ارتفاع کم بر فراز کوس کوس ها پرواز می کردند، می تاراندند؛ چون مادر بزرگها در قصه هایشان گفته بودند که پس از رسیدن محصول پرندگان گرسنه نیز می توانند مانند جانوران دیگر آفت مزارع باشند. مشت مشت دانه های کوس کوس و بادام زمینی را که پدرها کنده بودند تا ببینند رسیده است یا نه، از زمین جمع می کردند. آب خنک برای مردان می بردند تمام روز در حالی که فرزند و چابک کار می کردند، بخود می بالیدند.

شش روز بعد خداوند اعلام کرد که فصل خرمن چینی باید آغاز شود. پس از نماز صبح، کشاورزان و پسرانشان - که بعضی شان برای آوردن طبالهای کوچک تان- تانگ و سورا با انتخاب شده بودند - به مزارع رفتند و سرشان را بالا گرفتند و منتظر ماندند و گوش فرادادند. سرانجام صدای بوم بوم طبل بزرگ توبالوی دهکده شنیده شد. و کشاورزان جستی زدند و درو آغاز شد. جالبی و طبالهای دیگر در همان حال که مردان گرم درو بودند، به میانشان می رفتند و ضربه هایشان را با آهنگ حرکات مردان هماهنگ می کردند. همه آغاز به خواندن می کردند. گاهی کشاورزی با شادی بیل خود را سر یک ضرب طبل به هوا می انداخت و سر ضرب دیگر می گرفت.

کونتا و همسن هایش در کنار پدرها عرق می ریختند و خاک بوته های بادام زمینی را می تکاندند. پیش از ظهر، نخستین نوبت استراحت فرا رسید - و آنگاه در نیمروز فریاد شادی به هوا برمی خاست، چون زنها و دختران در یک صف با ناهار از راه می رسیدند و همان آوازهای خرمن چینی را می خواندند. ظرفها را از سر برمی داشتند و در کوزه ها خالی می کردند و به طبالها و دروگران می دادند که می خوردند و چرتی می زدند تا طبل بزرگ توبالو دوباره به صدا درمی آید.

کپه های خرمن، مزرعه را در این نخستین روز خال خال خال کرده بود. کشاورزان که عرق در عرق و خاک بودند، خسته و مانده به نزدیکترین چشمه می رفتند، لباس در می آوردند و به آب می افتادند، و در حال خنده و آب پاشی خود را خنک و تمیز می کردند. آنگاه راهی خانه هایشان می شدند و در بین راه مگسهایی را که وزوزکنان در کنار بدنهای براقشان در پرواز بودند، دور می راندند. هر چه به دود آشپزخانه زنها که تاب خوران به سویشان می آمد، نزدیکتر می شدند، بوی کباب اشته آورتر می شد. تا وقتی که کار درو به آخر نرسیده بود، روزی سه وعده گوشت می خوردند.

آن شب کونتا، پس از آنکه شکم خود را پر کرد، متوجه شد که مادرش چند شب است چیزی می دوزد. مادر چیزی نگفت و کونتا چیزی نپرسید. اما صبح روز بعد، وقتی بیل را برداشت و به سوی در رفت، بینتا به او نگاه کرد و با لحن خشکی گفت، «چرا لباست را نمی پوشی؟»

کونتا با شتاب سر برگرداند. از قلاب «داندیکو» بی آویخته بود. سعی می کرد تا هیجانش را پنهان کند و انگار که چیز مهمی اتفاق نیفتاده باشد، آنرا پوشید و آرام

و بیخیال از در بیرون آمد - همینکه بیرون آمد، پا به دو گذاشت. بقیه بچه‌های کافی او قبلاً بیرون آمده بودند - همه آنها مثل او برای نخستین بار در عمرشان، لباس پوشیده بودند، همه خندان و فریاد زنان جست‌وخیز می‌کردند؛ چون سرانجام برهنگیشان پوشیده شده بود، حال دیگر رسماً از کافی دوم شده بودند. کم‌کم داشتند مرد می‌شدند.

فصل ۱۰

آن شب وقتی کونتا دوباره به کلبه مادرش بازگشت، مطمئن بود که همه در ژوفوره او را در داندیکویش دیده‌اند. با اینکه تمام روز لحظه‌ای از کار دست نکشیده بود، اصلاً احساس خستگی نمی‌کرد، و می‌دانست که به هیچوجه نخواهد توانست سر وقت همیشگی بخوابد. شاید حالا، که بزرگتر شده است، بیتا بگذارد او کمی بیشتر بیدار بماند. اما اندکی پس از آنکه لامین خوابش برد، مثل همیشه، مادر او را به تختخواب فرستاد و به او یادآوری کرد که اول باید داندیکویش را آویزان کند. وقتی پشت کرد برود، اخم کرده بود - اما فقط به اندازه‌ای که فکر می‌کرد سبب تنبیه شدنش نخواهد شد - مادرش او را صدا زد. شاید می‌خواست به سبب اخم کردن دعوایش کند. شاید هم دلش به حال او سوخته و تغییر عقیده داده است. بیتا گفت، «پدرت می‌خواهد ترا صبح ببیند.» کونتا صلاح ندید پرسد چرا، این بود که فقط گفت، «چشم مادر» و شب بخیر گفت. شانس آورد که خسته نبود. حالا دیگر واقعاً نمی‌توانست بخوابد. زیر پوستین گاو رفت و با خود فکر می‌کرد که حالا دیگر چه خطایی از او سرزده است. انگار هر کاری می‌کند خطاست. اما هر چه فکر می‌کرد عقلش به جایی نمی‌رسید. این چه خطایی است که بیتا نمی‌تواند خودش او را کتک بزند. پدرها فقط وقتی خودشان را درگیر می‌کنند که خطای بزرگی سرزده باشد. سرانجام نگرانی را از خود دور کرد و خوابش برد.

صبح روز بعد، سر صبحانه، کونتا آنقدر نگران بود که تقریباً شادی داندیکویش را فراموش کرده بود، اما همینکه لامین کوچولوی لغت و عور، به آن دست زد، کونتا ناگهان با تکان شدیدی خواست دست او را کنار بزند؛ نگاه تند بیتا او را از این کار بازداشت. پس از خوردن صبحانه کونتا خود را مشغول کرد، امیدوار بود که بیتا توضیح بیشتری بدهد. اما بیتا چنان رفتار می‌کرد که گویی اصلاً شب پیش به او چیزی نگفته است. کونتا با بی‌میلی کلبه راترک کرد و با قدمهای آهسته به سوی

کلبه اومورو براه افتاد و در بیرون کلبه دستهایش را رویهم گذاشت و منتظر ماند. وقتی اومورو از کلبه بیرون آمد، و بی آنکه چیزی بگوید، یک قلاب سنگ به او داد، کم مانده بود نفس کونتا از شادی بند بیاید. به قلاب سنگ نگاه کرد و بعد به پدرش. نمی دانست چه بگوید.

«این مال تست چون کافی دوم شده‌ای. مواظب باش عوضی سنگ نیندازی، و سنگ به هدف بخورد.»

کونتا فقط گفت، «چشم با—» زبانش چنان بند آمده بود که بیشتر از این چیزی نتوانست بگوید.

اومورو ادامه داد، «در ضمن، حالا که از کافی دوم هستی، باید بزها را به چرا ببری و خودت به مدرسه بروی. امروز با «تومانی» و «تورای» بزها را به چرا می بری. او و بقیه پسرهای بزرگتر کار را به تو یاد خواهند داد. باید به آنها احترام بگذاری. فردا صبح هم به مدرسه می روی.» اومورو به کلبه اش بازگشت. و کونتا به سوی آغل بزها دوید. آنجا دوستش سینافا و بقیه بچه های کافی خودش را دید که همه داندیکوی تازیشان را پوشیده بودند و قلاب سنگ خود را در دست می فشردند. بچه هایی که پدر نداشتند، سنگ قلاب را از برادران بزرگتر یا از عموها گرفته بودند. پسرهای بزرگتر در آغله ها را باز می کردند و بزها مع مع کنان، می آمدند، گرسنه بودند و می خواستند هر چه زودتر به چراگاه برسند. تومانی پسر اول زن و شوهری بود که بهترین دوستان اومورو و بینتا بودند. کونتا تا او را دید سعی کرد خود را به او نزدیک کند. اما تومانی و دوستانش آنقدر سرگرم جمع آوری بزها بودند که توجهی به کونتا و بچه های کوچکتر که سعی می کردند از سر راه کنار بروند، نداشتند. کمی بعد پسرهای بزرگتر و سگها بزها را با عجله در راهی خاکی پیش راندند و کونتا و هم کافوهای نامطمئن پشت سر آنها می دویدند و قلاب سنگ در دست، سعی داشتند ذرات خاک را از روی داندیکویشان بتکانند.

کونتا با اینکه بزها را می شناخت، تا به حال نمی دانست که بزها اینقدر تند می دونند؛ جز چند باری که با پدرش راه رفته بود، هرگز تا این حد که بزها داشتند او را از دهکده دور می کردند، از دهکده دور نرفته بود— به چراگاهی که علفش کوتاه بود و یک سوی آن جنگل و سوی دیگرش کشتکاربهای دهکده قرار داشت، می رفتند. پسرهای بزرگتر، هر کدام با بی اعتنائی بزهای خود را در چند گله به چرا وا نهادند، و سگها در آن اطراف راه می رفتند یا کنار بزها روی زمین دراز کشیده بودند.

تومانی سرانجام تصمیم گرفت به کونتا که پشت سر او پرسه می زد، توجه کند. اما چنان رفتار می کرد که گفتمی این پسرک حشره است. پرسید، «ارزش یک بز را می دانی؟» و پیش از آنکه کونتا بتواند اعتراف کند که مطمئن نیست، گفت، «وقتی

یک بز را از دست دادی قدرت ارزش آنها به تو می‌فهماند! و برای کونتا نطق مفصلی پر از اخطار درباره جمع و جور کردن برها کرد. مهمترین حرفش این بود که اگر بر اثر غفلت یا تنبلی بزی از گله خود جدا شود، چیزهای وحشتناکی اتفاق می‌افتد که به زبان نمی‌آید. به سوی جنگل اشاره می‌کرد و می‌گفت یکی از این چیزهای وحشتناک اینست که در آنجا، در آن جنگل، شیرها و پلنگها لای علفهای بلند کمین کرده‌اند. با یک جست از میان علفها می‌توانند بزی را بدرند. «اما اگر پسری نزدیک باشد، چه بهتر، چون لذیذتر از بز است!»

تومانی با رضایت به چشمان گرد شده کونتا نگاهی کرد و به حرفهایش ادامه داد: «خطرناکتر از شیر و پلنگ، توبوب و خادمان سیاه آنها هستند، که در میان علفهای بلند می‌خزند تا آدمها را بدزدند و به جای دوری ببرند و بخورند.» تومانی می‌گفت در پنج بارانی که خودش بزها را به چرا برده، ۹ پسر از ژوفوره و تعداد بسیار بیشتری از دهکده‌های مجاور را دزدیده‌اند. کونتا هیچکدام از پسرهایی را که از ژوفوره دزدیده شده بودند، نمی‌شناخت؛ اما به یاد آورد که وقتی آن ماجراها را شنید، تا چند روز نمی‌توانست مسافتی بیش از یک سنگ پرتاب، از کلبه مادرش دور شود.

تومانی که ظاهراً فکر کونتا را می‌خواند گفت، «اما حتی درون دروازه‌های دهکده هم در امان نیستی.» تعریف می‌کرد که مردی را در ژوفوره می‌شناخته که گله‌ای از شیرها تمام گله بز او را کشتند و آن مرد تمام هستی خود را از دست داد. بعد آن مرد را یافتند که مقداری پول توبوب در اختیار داشت، آنهم اندکنی بعد از آنکه دو پسر کافوی سوم در یک شب در کلبه‌هایشان ناپدید شده بودند. مردك ادعا می‌کرد که پول را در جنگل پیدا کرده است، اما یک روز پیش از آنکه شورای بزرگان او را محاکمه کند، خود او هم ناپدید شد. تومانی می‌گفت، «تو آنقدر بی‌چهار بودی که حتماً یادت نمی‌آید. اما اینجور چیزها اتفاق می‌افتد. پس هیچوقت از جلو چشم کسی که به او اطمینان داری دور نشو. و وقتی با بزهایت به چراگاه می‌روی، هرگز نباید بگذاری به جایی بروند که مجبور شوی در پی‌شان تا اعماق جنگل بروی، آنوقت ممکنست خانواده‌ات دیگر هیچوقت ترا نبیند.»

همانطور که کونتا آنجا ایستاده بود و سعی می‌کرد وحشت خود را پنهان کند، تومانی اضافه کرد که حتی اگر یکی از گربه‌های بزرگ یا توبوب او را به چنگ نیاورند، ممکنست به دردسر بزرگ دیگری بیفتند. اگر بزی از گله او تا راه دوری برود گرفتاری بزرگی است، چون وقتی بز وارد مزرعه کوس کوس و بادام زمینی کسی شود، دیگر نمی‌توان به او دست یافت. و اگر پسری با سگش هر دو در پی آن بز گریزپا رفته باشند، تمام گله ممکنست به دنبال بز فراری برود. و بزهای گرسنه حتی از عنترها، بزهای کوهی و خوکهای وحشی زودتر می‌توانند مزرعه کسی را ویران کنند.

وقت ناهار غذایی را که مادر تومانی برای او و کونتا تهیه کرده بود، با هم خوردند. حالا دیگر تمام بچه‌های کافوی دوم نسبت به بزهایی که در تمام زندگی خود در کنارشان بودند، احترام بیشتری حس می‌کردند. بعد از ناهار بعضی از پسرهای کافوی تومانی، زیر درختان دور و بر چراگاه دراز کشیدند و دیگران با قلاب سنگهای شاگردان خود شروع به سنگ پرنی به پرنندگان کردند. در حالی که کونتا و همسنگهایش سعی می‌کردند مراقب بزها باشند، پسرهای بزرگتر دائماً فریاد می‌کشیدند و توهین می‌کردند، و میان خودشان به جست‌وجوی پرتشویش پسرهای کوچکتر که تا هر بزی سر بلند می‌کرد تا به اطراف نظری بیفکنند، بسوی او می‌دویدند، می‌خندیدند. وقتی کونتا دنبال بزها نمی‌دوید، با چشم نگران به جنگل می‌نگریست تا مبادا تکانی را در آنجا ببیند و کسی بخورد.

بعد از ظهر به نیمه رسیده، چیزی نمانده بود چرای بزها به پایان برسد که تومانی کونتا را نزد خود خواند و با لحن خشکی گفت، «نکند خیال کرده‌ای من باید برای همیشه جمع کنم؟» آنوقت بود که کونتا به یاد آورد که بارها دیده بود دمدمه‌های غروب که گله‌های بز به دهکده باز می‌گشتند هر بزچرانی همیشه به اندازه‌ای که بتواند روی سرش حمل کند، با خودش می‌آورد تا آن شب برای افروختن آتش دهکده بکار آید. کونتا و همسنگهایش چشمی به جنگل و چشمی به بزها داشتند و شاخه‌های خشک و چوبهای کوچکی را که در اطراف می‌یافتند، برمی‌داشتند. چوبها می‌بایست آنقدر خشک باشد که خوب بسوزد. کونتا چوبهای خود را جمع کرد و دسته‌ای به آن بزرگی که گمان می‌برد می‌تواند روی سر حمل کند، گرد آورد. اما تومانی با اخم چند همیشه دیگر اضافه کرد. آنوقت کونتا همیشه‌ها را با علف بست، اما مطمئن نبود بتواند آنرا روی سرش نگهدارد، چه رسد به اینکه تمام راه روی سرش حمل کند.

زیر نگاه پسر بزرگها، کونتا و همسنگهایش هر طوری بود، همیشه‌ها را روی سرشان گذاشتند و در پی سگها و بزها که راه را بهتر از چوبانهای تازه نار می‌دانستند، براه افتادند. پسرهای بزرگتر می‌خندیدند و کونتا و دیگران دستشان به بند همیشه‌های بالای سرشان بود تا نیفتند. برای کونتا منظره دهکده هرگز چنین زیبا نبود. کونتا دیگر پاک خسته و کوفته بود. اما بمحض اینکه از دروازه دهکده گذشتند، پسرهای بزرگتر داد و فریاد زیادی براه انداخته اسرونی می‌کردند و اینسو و آنسو می‌رفتند تا همه بزرگترهایی که در آن دور و برها بودند، ببینند که آنها کار خودشان را انجام می‌دهند و روز آموزش دادن به این پسرهای بی‌دست و پا سخت‌ترین روز زندگی‌شان بوده است. به هر حال هر طور بود باری که کونتا به سر گذاشته بود، به حیاط بریماسسای رسید. او آرافانگ ده بود و می‌بایست از فردا به کونتا و کافوی او درس بدهد. فردا، چوبانهای تازه کار، همینکه صبحانه‌شان را خوردند، با افتخار،

لوحی چوبی و دوات و قلم نی و دوده— برای مخلوط کردن با آب و ساختن مرکب— برداشتند و مشتاقانه به حیاط مدرسه رفتند. آرافانگک به پسرها دستور داد بنشینند. رفتارش با آنها چنان بود که گفتی از بزهایشان هم احمق ترند. هنوز اولین کلمه‌اش را تمام نکرده بود که با ترکه به جانیشان افتاد و ولوله‌ای در میانشان افکند. اولین اطاعتشان از دستوره‌ای او به سرعتی که انتظار داشت نبود. با اخم به آنها اخطار کرد که تا وقتی شاگرد او هستند هر کس پیش از آنکه از او سؤال بشود، حرف بزند، بیشتر از اینها چوب خواهد خورد— و در همین حال چوبش را با خشم به سوی آنها تکان می‌داد— و به‌خانه و نزد پدر و مادرش بازگردانده خواهد شد. هر پسر دیر به کلاس بیاید، همین سرنوشت را خواهد داشت. کلاسها روزی دوبار بعد از صبحانه و درست بعد از چراندن بزها، تشکیل می‌شود.

می‌گفت، «شما دیگر بچه نیستید و حالا مسؤولیتهایی دارید. کاری کنید که بخوبی از عهده این مسؤولیتهای برآیید.» پس از این که نظم و انضباط برقرار شد، اعلام کرد که در کلاس بعد از ظهر چند آیه قرآن را خواهد خواند و از آنها انتظار دارد که این آیه‌ها را از بر بخوانند و پس از این کار به کارهای دیگر خواهند پرداخت. آنوقت آنها را سرخص کرد و شاگردان بزرگتر به کلاس آمدند. آنها حتی نگرانتر از بچه‌های کافی کونتا بودند، چون روز امتحان نهایی قرائت قرآن و دیکته عربی بود. نتیجه این امتحانها تأثیر زیادی در اینکه رسماً به‌مقام کافی سوم برسند داشت.

آن روز، بچه‌ها برای نخستین بار در عمرشان اختیاردار خودشان بودند. بچه‌های کافی کونتا توانستند هر طور بود بزها را از آغل بیرون آورند، و افتان و خیزان در امتداد باریکه راهی که بسیار از آن استفاده شده بود، به چراگاه رسیدند. تا مدتی بزها کمتر از معمول می‌خوردند، چون هر وقت بزها چند قدمی حرکت می‌کردند تا به جایی که علف بیشتری باقی مانده بود، بروند، کونتا و بچه‌های همسن و سالش دنبال بزها می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند. اما کونتا احساس می‌کرد خود او بیشتر از گله‌اش تحت تعقیب است. می‌کوشید تا معنی این تغییرات زندگی را دریابد. مثل این بود که باید همیشه کاری بکند و به‌جایی برود. سراسر روز را با بزها سرکرد. پس از صبحانه و پس از چراندن بزها می‌بایست نزد آرافانگک برود. آنوقت پیش از آنکه تاریکی در رسد، می‌بایست با قلاب‌سنگش تا آنجا که وقت داشت، تمرین سنگ‌اندازی کند، انگار که دیگر فرصت جدی فکر کردن برایش نمی‌ماند.

فصل ۱۱

برداشت بادام زمینی و کوس کوس پایان گرفته بود و حالا نوبت درو برنج بود. هیچ مردی به زنش کمک نمی کرد. حتی پسرهایی مانند سیتافا و کونتا هم کمکی به مادر خود نمی کردند، چون شالیکاری فقط به عهده زنان بود. بیتتا و جانکای تورای و دیگر زنان با دمیدن سپیده صبح در شالیزارهای پر بار خم می شدند و ساقه های بلند طلایی را درومی کردند. ساقه ها را چند روزی می گذاشتند تا خشک شود، پس از آن آنها را باربلمها می کردند و به دهکده می بردند. در آنجا زنان به کمک دخترانشان برنج را در گونیهای تمیز ریخته در انبار هر خانواده ذخیره می کردند. اما هیچوقت فرصت استراحت برای زنان پیدا نمی شد. حتی پس از پایان درو برنج به مردانشان در پنبه-چینی کمک می کردند. پنبه را آخر همه برمی داشتند، چون می خواستند تا آنجا که ممکن است زیر آفتاب سوزان بماند و خشک شود. هر چه پنبه خشکتر می شد، نخ دوخت و دوز بهتر از کار درمی آمد.

همه با اشتیاق چشم براه جشن خرمن بودند، حالا زنان با عجله برای افراد خانواده خود لباس نو می دوختند. با اینکه کونتا صلاح نمی دید دلخوری خود را نشان دهد، او را مجبور کردند که چند شب مراقب برادر کوچک و شیطان و پر-حرف خود باشد، تا بیتتا بتواند نخ بریسد. روزی بیتتا، کونتا را به نزد بافنده دهکده برد. در آنجا کونتا با خوشی شیفته آن شده بود که چگونه دستگاه پارچه بافی آن زن که با دست و پا کار می کرد، نخ دوکها را بدل به پارچه کتانی می کند. وقتی به خانه بازگشتند، به گفته بیتتا، کونتا از لابه لای خاکستر چوب، آب گذراند تا چکه چکه آب قلیایی غلیظی جمع شود. سپس با این مایع او برگهای خشک نیل را که کوبیده و ریزریز کرده بود، مخلوط می کرد و لباسهایش را به رنگ آبی سیر در می آورد. همه زنان ژوفوره داشتند همین کار را می کردند و چیزی نگذشت که پارچه هایشان روی بوته های کوتاه پهن شد و سراسر دهکده را پارچه هایی از همه رنگ-سرخ، سبز، زرد و آبی-پوشاند.

در همان حال که زنان سرگرم نخریسی و دوخت و دوز بودند، مردان نیز سخت در تلاش بودند تا وظایفی را که به عهدشان بود، پیش از فرا رسیدن جشن خرمن انجام دهند- چون بزودی فصل سوزان از راه می رسید و دیگر کسی نمی توانست سخت کار کند. پرچین نیی بلند دهکده را واری می کردند تا هر جا را که آسیب دیده

و کج شده بود، یا جاهایی را که گاوها و بزها با خاراندن خود شکسته بودند، تعمیر کنند. کلبه‌های گلی را که از باران بزرگ آسیب دیده بود، تعمیر می‌کردند و در جاهایی که کاهگل آن کهنه و ترک برداشته بود، کاهگل تازه می‌کشیدند. بعضی از نامزدها که قرار بود بزودی ازدواج کنند، نیاز به خانه تازه داشتند و کونتا فرصت یافت تا همراه با بچه‌های دیگر گل چسبناکی را که خیسانده بودند، آنقدر لگد بزند که به گل غلیظ و صاف و یکدستی بدل شود تا مردها با آن برای کلبه‌های نو دیوار بکشند.

در دلوهایی که با آن از چاه آب می‌کشیدند، آب گل‌آلود دیده می‌شد، این بود که یکی از مردها از چاه پایین رفت و دید ماهی کوچکی که در چاه انداخته بودند تا حشره‌ها را بخورد، در آب تیره‌رنگ مرده است. تصمیم گرفتند چاه تازه‌ای حفر کنند. کونتا دید که مردان زمین را کندند و وقتی تا شانه درگودال فرو رفتند، از آن چند کلوخ سفید مایل به سبز درآوردند. این کلوخها را فوراً برای زنان باردار دهکده فرستادند، و آنان با اشتها کلوخها را خوردند. بینتا به او گفت این کلوخ استخوان بچه‌های آنان را محکم می‌کند.

کونتا، سیتافا، و همبازیهایشان وقتی به حال خودشان بودند، بیشتر وقت خود را با قلاب‌سنگهایشان به شکارچی بازی می‌گذراندند. به هر چیزی سنگ می‌پراندند— و خوشبختانه سنگشان تقریباً به هیچ چیز نمی‌خورد— و آنقدر سر و صدا می‌کردند که جانوران جنگلی را از دور ویر خود می‌رماندند. حتی بچه‌های کوچکتر کافوی لاسین هم بی‌آنکه کسی مراقبشان باشد، با جیغ و داد و هیاهوی بسیار بازی می‌کردند، چون حالا دیگر در ژوفوره هیچکس به اندازه مادر بزرگهای پیر کار نداشت. آنها شبها تقریباً تا دیر وقت کار می‌کردند تا برای دخترهای شوهر نکرده ژوفوره کلاه گیس بیاقتند که در جشن خرمن به سر بگذارند. از الیاف بلند کنف، یا پوست خیسانده درخت بانوباب، گیسهای کوتاه و بلند یا کلاه گیس می‌بافتند. کلاه گیسهای خشنی که از کنف بافته بودند ارزانتر از کلاه گیسهای نرمتر و ابریشم، مانند الیاف بانوباب، بود. کلاه گیسهای پوست بانوباب خیلی بیشتر وقت می‌گرفت و شاید یک کلاه گیس کامل از پوست درخت بانوباب تا سه بز قیمت پیدا می‌کرد. اما مشتریها همیشه مدت درازی با سروصدای بسیار چانه می‌زدند، چون می‌دانستند اگر مادر بزرگها با یکساعت چانه زدن چانه‌شان گرم شود ارزانتر حساب می‌کنند.

نیوبوتوی پیر که کلاه گیسهای خوبی می‌بافت، سبب خشنودی همه زنان دهکده می‌شد، چون او سنت قدیمی دهکده را که زنان باید حداکثر احترام را به مردان بگذارند، زیر پا می‌گذاشت. هر روز صبح جلو کلبه‌اش روی زمین ولو می‌شد و در حالی که از کمر به بالا لخت بود روی چرم کهنه زبرش از نور آفتاب کیف می‌کرد و سخت سرگرم بافتن کلاه گیس می‌شد— اما هر قدر هم که گرم کار بود مردانی که

می‌گذشتند، از چشمش دور نمی‌ماندند. صدایش را بلند می‌کرد که، «هاه، اینها را نگاه کن! خودشان را مرد می‌دانند! قدیم و ندیم‌ها، مردها راستی راستی مرد بودند.» و مردها که می‌گذشتند— و همیشه هم می‌دانستند که چه در انتظارشان است— به شتاب رد می‌شدند تا از زخم زبان او بگریزند. سرانجام بعد از ظهرها نیوبوتو همانطور که بافتیهایش در دامنش بود، به خواب می‌رفت و بچه‌های تازه راه افتاده از صدای بلند خرخر او خنده سر می‌دادند.

دخترهای کافوی دوم به مادرها و خواهر بزرگهایشان کمک می‌کردند تا سبدهای بزرگ نی خود را پر از ریشه‌های آبدار دارویی و ادویه گیاهان معطر کنند. اینها را زیر آفتاب پهن می‌کردند تا خشک شوند. وقت خرمن کوبی، دخترها سبوس و کاه آن را جدا می‌کردند. کمکهای دیگری مثل شستشو و رفت و روب هم می‌کردند. صابون سفت و قرمز رنگی را که مادرها از قلیاب و روغن خرما می‌ساختند به ریختهای چرک می‌زدند و ریختها را به سنگ می‌کوبیدند.

کار عمده مردان تمام شده بود. فقط چند روزی به‌ماه نو که آغاز جشنهای خرمن در همه دهکده‌های گامبیا به حساب می‌آمد، مانده بود. صدای سازهای گوناگون اینجا و آنجا در ژوفوره شنیده می‌شد. نوازندگان دهکده با «کورا»های بیست و چهار تار خود، و طبلها و «بالافون»—سازهای از کدوهای قلیانی که روی آن تکه‌های چوب به اندازه‌های مختلف محکم می‌بستند و با چیزی مانند چکش روی آنها می‌زدند— تمرین می‌کردند و گروههای کوچکی دور آنها جمع می‌شدند که دست می‌زدند و به موسیقی گوش می‌کردند. کونتا و سیتا و همبازیهایشان، از چرای بزها که باز می‌گشتند، نی لبک می‌زدند، زنگها را به صدا در می‌آوردند و بر کدو قلیانیهای خشک می‌کوبیدند.

بیشتر مردان حالا استراحت می‌کردند، در سایه درخت بانوباب چمباتمه زده به گپ زدن با یکدیگر سرگرم می‌شدند. همسن و سالهای اومورو یا جوانترها، از روی احترام خود را از شورای بزرگان کنار می‌کشیدند. شورای بزرگان مثل معمول هر سال به مناسبت جشن خرمن درباره مسائل مهم دهکده تصمیم می‌گرفت. گاهگاه دوسه نفر از مردان جوانتر بلند می‌شدند و کش و قوسی به بدنشان می‌دادند و به شیوه دیرینه مردان افریقایی انگشتهای کوچکشان را به هم قلاب می‌کردند و مثل اسبها در دهکده یورتمه می‌رفتند.

چند نفری از مردان هم ساعتهای درازی را تنها می‌گذراندند، با حوصله و دقت شکلهای گوناگونی را بر چوب حکاکی می‌کردند. کونتا و دوستان اوگاهی حتی قلاب سنگهای خود را هم کنار می‌گذاشتند تا بایستند و نگاه کنند که آن چوب تراشها چگونه صورتکهای چوبی‌ای با قیافه‌های وحشتناک و اسرارآمیز می‌سازند. این صورتکها را رقاصه‌ها در جشن برچهره می‌گذاشتند. دیگر چوب تراشها اندام

انسان و جانور را می تراشیدند که دست و پایشان بسیار شبیه اندام انسان یا جانور بود، و پاهای صاف و سرهای راست داشتند.

معمولاً بینتا و زنان دیگر همینکه اندک مجالی می یافتند، دور چاه تازه به آب رسیده دهکده گرد می آمدند تا آب خنکی بنوشند و چند دقیقه ای را باغیبت کردن بگذرانند. اما حالا جشنی در پیش بود، می بایست خیلی کارها بکنند. می بایست دوخت و دوزشان را تمام کنند، کلبه ها را برویند، غذاهای خشک شده را بخیسانند، برای کباب، بزر بپزند، و از همه مهم تر، می بایست خود را زیباتر از همیشه برای جشن بیارایند.

کونتا با خود فکر می کرد دختران بزرگ پسرنامی که سابقاً بارها آنها را در حال بالا رفتن از درخت دیده بود، حالا که رفتار خجالتی و پرنغمزه پیدا کرده بودند، خیلی احمق جلوه می کنند. این دخترها حتی نمی توانستند راست راه بروند. با خودش فکر می کرد چرا مردها گاهی سر برمی گردانند تا این موجودات بی دست و پا را که حتی اگر هم می خواستند نمی توانستند تیری از کمان بپرانند، نگاه کنند.

متوجه شد که دهان بعضی از این دخترها باد کرده و به اندازه یک مشت شده، و لبشان را با خار خراش داده اند و با دوده سیاه کرده اند. دید که حتی بینتا هم مثل هر زن دیگر دهکده که بیش از دوازده باران عمر داشت، هر شب جوشانده غلیظ برگهای «فودانو» را به پاهای و کف دستهای رنگ پریده اش می مالد و مثل مرکب سیاه می کند. وقتی کونتا از بینتا پرسید چرا این کار را می کند، مادرش به او گفت برود پی کارش. این بود که از پدرش پرسید و او گفت، «هر زنی هر چه سیاهتر باشد، زیباتر است.»

کونتا پرسید، «آخر چرا؟»

او مورو گفت، «روزی می رسد که خودت خواهی فهمید.»

فصل ۱۲

صبح زود کونتا به صدای طبل توبالو از خواب جست. و بعد او، سیتافا و بقیه همسن و سالهایش در میان بزرگترها به سوی باثوباب دویدند. در آنجا طبالهای دهکده داشتند بر طبلها می کوبیدند و در همین حال فریاد می زدند، انگار که طبلها جان دارند. دستشان با چنان سرعتی روی پوست کشیده شده بز فرود می آمد که نمی شد دید. مردم دهکده با لباسهای رنگارنگ یکی یکی از راه رسیدند و چندی نگذشت که با حرکات آهسته دست و پا و بدنشان را در برابر آهنگ طبلها تکان دادند، کم کم حرکاتشان را تند و

تندتر کردند.

کونتا چنین مراسمی را به مناسبت‌های مختلف کشت، درو و شکار مردان، عروسی، تولد و مرگ دیده بود. اما هرگز تا این حد بر او اثر نگذاشته بود. این تأثیر را نه می‌فهمید، و نه می‌توانست در برابرش مقاومت کند. کونتا با تعجب بسیار در میان افرادی که می‌پیچیدند، می‌جهیدند و تکان می‌خوردند، و بعضی‌شان هم صورتکی به چهره زده بودند، کسی را دید که به خیالش هم نمی‌رسید روزی او را در این جمع ببیند. نیوبوتوی پیر بود که مثل اینکه از چیزی ترسیده باشد، وحشیانه و ناگهانی جیغ می‌کشید، هر دو دستش را جلو صورتش تکان می‌داد، و به عقب خم می‌شد. انگار که جسم سنگینی را از آسمان گرفته باشد، آنقدر لنگ و لگد انداخت تا خسته شد و از پا افتاد. کونتا اینسو و آنسو را نگاه می‌کرد و در میان جمع به آدم‌های گوناگونی که می‌شناخت خیره می‌ماند. در پشت یکی از صورتک‌های وحشتناک، چهره الیمامو را شناخت که بدن خود را مثل ماری که دور تنه درخت پیچد پیچ و تاب می‌داد. دید که بعضی از آنها که شنیده بود حتی از نیوبوتو هم پیرترند، از کلبه‌هایشان بیرون آمده‌اند و در حالی که روی پاهای دوک مانندشان تلوتلومی‌خورند، با بازوهای چروکیده و آویزان‌شان و با چشم‌های آب آورده که در زیر نور آفتاب به نظر لوج می‌آمد، چند قدمی برمی‌داشتند و به خود پیچ و تاب می‌دادند. وقتی کونتا پدر خودش را دید، چشمانش از تعجب گشاد شد. زانوهای او مور و بالا می‌رفت و پاهایش گرد و خلك برآه می‌انداخت. با فریادهای بلند خودش را به عقب خم می‌کرد و عضلاتش را می‌لرزاند. آنگاه به جلو خم می‌شد و بر سینه‌اش می‌کوفت. سپس می‌پرید و پیچ و تاب‌خوران با سروصدا به زمین می‌آمد.

چنین بود که صدای ضربه‌های طبلها که مثل ضربه‌های قلب بود، نه تنها در گوش کونتا، بلکه در مفاصل او هم شنیده می‌شد. تقریباً بی‌آنکه خودش متوجه شود و انگار که در خواب باشد، بدنش تکان خورد و دستانش دراز شد، و بزودی او نیز مانند دیگران جست و خیز می‌کرد و فریاد می‌زد، حالا دیگر به دیگران توجهی نداشت. تا اینکه دست‌آخر خرد و خسته بر زمین افتاد.

بعد از مدتی دوباره برخاست و در حالی که ضعف زانوهایش را می‌تراشید خود را به کناری رساند—احساس عجیبی داشت که تا کنون تجربه نکرده بود: گیج و هراسان و هیجان زده دید که نه تنها سیتافا، بلکه همسالانش هم در میان بزرگترها سرگرم جست و خیز هستند. کونتا دوباره وارد جمع شد. آن روز از پیرترین فرد دهکده تا جوانترینشان تمام مدت راه جست و خیز گذراندند. نه آنها و نه طبالها هیچکدام نه برای خوردن غذا دست از حرکت کشیدند و نه برای نوشیدن آب، فقط گهگاه می‌ایستادند تا نفسی تازه کنند. اما وقتی آن شب کونتا در تخت‌خوابش افتاد و به خواب رفت، طبلها هنوز هم می‌نواختند.

روز دوم جشن با رژه افراد برجسته ده، اندکی بعد از آفتاب نیمروز آغاز شد. پیشاپیش آنها آرافانگ، الیامو، پیران برجسته، شکارچیان، کشتی‌گیران و دیگرانی که از جشن خرمن سال پیش تا کنون کارهای بزرگی در ژوفوره انجام داده بودند، راه می‌رفتند. این گروه را شورای بزرگان برگزیده بود. و حالا بقیه مردم ده هم پشت سر آنها راه می‌رفتند و می‌خواندند و دست‌افشانی می‌کردند. نوازندگان آنها را در مسیری مارپیچ تا بیرون دهکده هدایت می‌کردند. وقتی این دسته در کنار درخت مسافران پیچیدند و دور شدند، کونتا و همسالانش پیش دویدند و خودشان رژه‌ای ترتیب دادند. گاه به بزرگترها نزدیک می‌شدند و گاهی از آنها دور می‌شدند و همانطور که هماهنگ با صدای نی‌لبک، زنگ و جغجغه با چابکی قدم برمی‌داشتند، با یکدیگر تعظیم و لبخند رد و بدل می‌کردند. پسرهایی که رژه می‌رفتند، به نوبت، نقش شخص محترم و ارجمند را بازی می‌کردند. وقتی نوبت کونتا شد، ژستی گرفت و پیشاپیش بقیه ایستاد. پاهایش را در هنگام رژه تا آنجا که می‌توانست بالا می‌برد و احساس می‌کرد آدم خیلی مهمی شده است. وقتی از جلو بزرگترها می‌گذشتند، توجه اومورو و بینتا را بخود جلب کرد و گمان کرد که آنها خیلی به پسرشان افتخار می‌کنند.

در آشپزخانه همه زنان دهکده همه‌جور غذا پخته می‌شد و هرکسی که رد می‌شد، اگر دلش می‌خواست می‌توانست لحظه‌ای بایستد و ظرفی پر از غذا بخورد. کونتا و هم کافوهایش از دیگهای فراوان خورشها و برنجهای خوشمزه خوردند. حتی گوشت بریان بز و شکارهای جنگلی هم فراوان بود. وظیفه دختران این بود که سبدهای حصیری‌شان همیشه پر از میوه‌های فصل باشد.

پسرها وقتی سرشان گرم تافتن تنور شکمشان نبود، مثل تیری که از کمان رها شده باشد به طرف درخت مسافران می‌دویدند تا همه غریبه‌های در خور توجهی را که وارد دهکده می‌شدند، ببینند. بعضی از غریبه‌ها شب را در ده بیتوته می‌کردند، اما بیشترشان فقط چند ساعتی می‌ماندند و بعد راهی جشن دهکده‌های دیگر می‌شدند. سنگالی‌ها پارچه‌های رنگارنگ و پرنقش و نگار را نمایش می‌دادند. بعضی دیگر کیسه‌های سنگین و پر از بهترین انواع بادام کولای نیجریه‌ای داشتند که هر یک به نسبت نوع و اندازه خود قیمت داشتند. بعضی از سوداگران و پیله‌وران با قایق‌هایی پر از سنگ نمک از راه بولونگ می‌آمدند و آترا با نیل، چرم، عسل و موم مبادله می‌کردند. نیوبوتو سخت سرگرم فروش خار درخت لیمو بود، که اگر مرتب به دندانها می‌مالیدند، نفس را خوشبو و هوای دهان را تازه نگه می‌داشت. بهای هر دسته یک خرْمهره بود.

سوداگران کافر، با عجله از کنار ژوفوره می‌گذشتند، حتی توقف کوتاهی هم نمی‌کردند. بار آنها توتون و انفییه و مشروب الکلی بود و به درد اشخاص مؤمن نمی‌خورد، چون مسلمانان مندینکا هرگز نه مشروب می‌نوشیدند و نه دخانیات دود

می کردند. دیگر کسانی که بندرت توقف می کردند، جوانان بی خیال و غم دهکده های دیگر بودند که می خواستند به دهکده های بزرگتر بروند، همانطور که چند مرد جوان هم در فصل درو ژوفوره را ترك کرده بودند و به دهکده های دیگر رفته بودند. کونتا و همبازیهایش وقتی این افراد را که از کنار دهکده گذر می کردند، می دیدند، چند قدمی همراهشان می دویدند و سعی می کردند بفهمند که آنها در سبدهای حصیری خود چه دارند. معمولاً در سب آنها لباس و هدایای کوچکی بود که با خود برداشته بودند تا اگر در سر راه و در سفر، پیش از آنکه در فصل بذرافشانی به دهکده های خود بازگردند، دوستانی پیدا کردند، به آنها بدهند.

دهکده با صدای طبلها به خواب می رفت و از خواب برمی خاست. و هر روز خوانندگان و نوازندگان دوره گرد گوناگونی از گرد راه می رسیدند—قاریان قرآن و کسانی که بالافون و طبلهای دیگر می زدند. و اگر از هدایایی که به زور به آنها داده می شد و از رقص و هلله و دست زدنهای خوششان می آمد، مدتی توقف می کردند و می نواختند و سپس راهی دیگر دهکده ها می شدند.

وقتی «گریو»های قصه گو می آمدند، خیر آمدنشان فوراً در میان اهل ده دهان به دهان می گشت و همه در اطراف درخت بانویاب گرد می آمدند و می نشستند تا قصه پادشاهان و طایفه ها، قصه جنگجویان و نبردهای بزرگ، و افسانه های گذشته را بشنوند. یا اینکه یک «گریو»ی مذهبی احکام را می گفت و هشدارها می داد که باید محبت خداوند را جلب کرد. و آنوقت حاضر می شد در مقابل هدایای کوچکی مراسم لازم را بعمل آورد—مراسمی که حالا دیگر برای کونتا آشنا بود. «گریو»ی واعظ با صدای بلندش ابیات بی انتهایی را درباره شکوه گذشته پادشاهان غنا، سنگال و مالی کهن می خواند، و وقتی گفته هایش پایان می گرفت بعضی از مردم به فراخور حالشان هر کدام به او چیزی می دادند تا در مدح پدر و مادر پیرشان در کلبه های آنها بخوانند. و مردم وقتی پیرها جلو در کلبه هایشان آفتابی می شدند و چشمانشان را در زیر نور آفتاب تنگ می کردند و با دهان بی دندانشان می خندیدند، دست می زدند. واعظ بعد از این کارها به همه یادآوری می کرد که هر وقت با او کاری داشته باشند، با طبلهای سخنگو می توانند پیام بفرستند و در آن صورت او در مقابل چیز اندکی حاضر است به ژوفوره بیاید تا در مراسم تشییع جنازه، یا در عروسیها و جشنهای دیگر مداحی کند. و سپس با عجله به دهی دیگر می رفت.

بعد از ظهر ششمین روز جشن خرمن، ناگهان صدای طبل عجیبی در سراسر ژوفوره پیچید. کونتا وقتی کلمه های توهین آمیز طبل را شنید، به شتاب بیرون دوید و به دیگر اهالی ده که خشمگین در کنار بانویاب گرد آمده بودند، پیوست. این طبل که معلوم بود چندان از دهکده دور نیست، هشدار می داد که کشتی گیران دارند می آیند؛ کشتی گیرانی آنقدر نیرومند که کشتی گیران ژوفوره باید خود را مخفی کنند.

دقیقه‌ای بعد مردم ژوفوره هورا کشیدند، چون طب‌های خودشان پاسخ‌های تند و تیز و دندان‌شکنی می‌دادند که یعنی آن غریبه‌های نادان لابد دلشان می‌خواهد شل و پل شوند، البته اگر خدا به آنها رحم کند و بلایی بدتر مرشان نیاید.

اهل ده به‌سوی محل کشتی شتافتند. کشتی‌گیران ژوفوره «دالا»‌های کوتاه خود را پوشیدند و شال تاب‌داده‌یی را از پهلو و پشت آویختند و با روغن برگ باثوباب و خاکستر بدنشان را چرب کردند. کمی بعد فریادهایی حاکی از آمدن مبارزان برخاست. این غریبه‌های درشت‌اندام حتی نیم‌نگاهی هم به جمعیت مضطرب نینداختند. پشت سر طب‌هایشان با گام‌های کوتاه یگراست به میدان کشتی رفتند. قبلا دالای خود را پوشیده بودند و با روغنی که خودشان آورده بودند، بدن یکدیگر را چرب می‌کردند. وقتی کشتی‌گیران ژوفوره پشت‌سر طب‌های دهکده پدیدار شدند، جمعیت چنان داد و هواری براه انداخت که طب‌ها ناچار شدند که آنها را به سکوت دعوت کنند.

آنوقت هر دو طب‌بل به‌سخن آمدند که: «حاضرا! تیم‌های رقیب دوه‌دو رویاروی هم قرار گرفتند، و خم شدند و در چشمان یکدیگر زل زدند. طب‌ها دستور دادند: «گلاویز شوید! گلاویز شوید!» و کشتی‌گیران مثل گریه دوتا دوتا آغاز به چرخیدن کردند. هر دو طب‌ال با عجله به‌اینسو و آنسو در میان مردانی که برای هم کمین کرده بودند، رفتند. هر طب‌الی نام قهرمانان کشتی سابق دهکده را که روح آنها اینک ناظر این صحنه بود باز می‌گفت.

جفت‌ها یکی بعد از دیگری چون صاعقه ناگهان به هم درآویختند. هر دو گروه در میان گردوغبار به‌جان هم افتاده بودند و پاهایشان به‌سرعت تکان می‌خورد، بطوری که در آن گردوغبار، تماشاچیان که فریاد می‌کشیدند، نمی‌توانستند آنها را ببینند. اگر حریفی چهار دست و پا می‌افتاد، یا پایش سر می‌خورد و به زمین می‌افتاد، کشتی را نباخته بود. پیروزی فقط هنگامی نصیب یکی از کشتی‌گیران می‌شد که می‌توانست تعادل حریف را برهم زده بدنش را روی دست بلند کند و او را بر زمین بکوبد. هر بار که حریفی زمین می‌خورد—اول یکی از قهرمانان ژوفوره و سپس یکی از حریفان—جمعیت از جا کنده می‌شد و فریاد می‌کشید و یکی از طب‌ها نام برنده را بر طب‌بل می‌کوفت. در کنار جمعیت هیجان‌زده، البته کونتا و همسناهایش نیز خود سرگرم کشتی گرفتن بودند.

سرانجام مسابقه به‌آخر رسید، و مردان ژوفوره فقط با یک امتیاز بیشتر برنده شدند. به‌عنوان جایزه شاخ‌ها و سم‌های گاوی را که تازه کشته بودند، به آنها دادند. تکه‌های بزرگ گوشت را روی آتش بریان کردند و حریفان شجاع کشتی‌گیران ژوفوره به گرمی دعوت شدند که در جشن شرکت کنند. مردم قدرت کشتی‌گیران بیگانه را به آنها تبریک گفتند و دختران شوهر نکرده میل پاهایی دور میچ پا و زنگوله‌هایی دور بازوی هر یک از کشتی‌گیران بستند. و در ضمن جشنی که بعد از آن برپا شد، پسران کافی

سوم ژوفوره خاک سرخ رنگ محل کشتی گیری را جارو زدند و صاف کردند تا آنرا برای مراسم «سنورویا» آماده کنند.

آفتاب داغ داشت غروب می کرد که مردم دوباره در میدان کشتی گرد آمدند. حالا همه آنها بهترین لباس خود را برتن داشتند. طبها آرام می نواختند که هر دو گروه کشتی با جستی وارد زمین شدند و آغاز به جست و خیز و خم و راست شدن کردند. عضلاتشان می لرزید و زنگوله هایشان تکان تکان می خورد. تماشاچیان قدرت و بزرگواری آنها را تحسین می کردند. ناگهان صدای طبها بلندتر شد و با کره ها به میان دایره دویدند؛ این دختران غمره کنان از میان کشتی گیران می گذشتند و مردم دست می زدند. آنگاه طبها شدیدترین و سریع ترین ضربه ها را بر طبها می کوفتند— و دختران هماهنگ با نوای طبها جست و خیز می کردند.

دخترها یکی پس از دیگری خیس عرق از پا افتادند و سرانجام از دایره بیرون رفتند و در این حال «تیکوی» رنگارنگ خود را از سرشان به زمین انداختند. همه چشمها با شوق مراقب رومریها بود؛ که آیا مردی که آمادگی ازدواج داشته باشد، تیکوی دختری را از روی زمین برمی دارد یا نه، زیرا این کار به آن معنا بود که از صاحب آن تیکو خوشش آمده است— و در نتیجه شاید به آن معنا بود که بزودی با پدر آن دختر درباره شیربهای او— بر حسب بزرگو سفند— مذاکره می کند. کونتا و همسالانش کوچکتر از آن بودند که این چیزها را بفهمند. و گمان می کردند که نمایش هیجان انگیز تمام شده است؛ این بود که رفتند تا سرگرم بازی با سنگ— قلابهای خود شوند. اما نمایش تازه آغاز شده بود. لحظه ای بعد همه نفس بلندی کشیدند چون یکی از کشتی گیران غریبه یکی از تیکوها را از زمین برداشت. واقعه مهم و شاد بیخشی بود. اما این دوشیزه خوشبخت اولین دوشیزه ای نبود که با مردی از ده دیگر دست به دست داده می شد.

فصل ۱۳

صبح آخرین روز جشن، فریادی کونتا را از خواب پراند. به سرعت داندیکویش را پوشید و بیرون دوید؛ از ترس دل پیچه گرفته بود. جلو چندتا از کلبه های آن نزدیکی، چند مرد با صورتکهای وحشتناک، کلاههای بلند و لباسهایی از برگ و پوست درخت جست و خیز کرده، بشلت فریاد می کشیدند و نیزه هایشان را تکان می دادند. کونتا با وحشت دید که هر یک از مردان با غریبوی وارد یکی از کلبه ها شد و بازوی پسری

از کافوی سوم را گرفته و با خشونت او را کشان کشان از کلبه بیرون می آورد. چند بچه دیگر کافوی دوم، که به اندازه کونتا ترسیده بودند، به او پیوستند. با چشمان از حدقه درآمده از کلبه بی نگاه می کردند. دیدند که روی سر هر یک از پسرهای کافوی سوم یک کیسه دراز سفید کتانی که تمام صورتشان را می پوشاند، گذاشته اند. یکی از آن مردان تقابدار که کونتا، سیتافا و دیگر پسرهای کوچک را دیده بود، ناگهان بسوی آنها دوید و نیزه اش را تکان داد و نعره های وحشتناکی کشید. با اینکه در نیمه راه ایستاد و بسوی آن پسری که کیسه بر سر داشت بازگشت، پسرها جیغ کشیدند و با وحشت فرار کردند. وقتی هفت پسران کافوی سوم دهکده جمع شدند، دستشان را چون بردگان گرفتند و آنها را پشت سر خود براه انداختند و یکی یکی از دروازه دهکده بیرون راندند.

کونتا قبلا شنیده بود که پسرهای بزرگتر را برای آموزش مردانگی از ژوفوره بیرون می برند. اما هرگز به خیالش هم نمی رسید که این کار چنین خواهد بود. رفتن پسرهای کافوی سوم به همراه مردانی که آموزش مردانگی آنها را بعهدہ داشتند، ده را در اندوه فروبرد. روزهای بعد کونتا و دوستانش نمی توانستند در باره چیزی جز آن چیزهای وحشتناکی که دیده بودند، و حتی چیزهای وحشتناکتری که در مورد آموزش اسرارآمیز مردانگی شنیده بودند، حرف بزنند. صبحها آرافانگک به آنها توسری می زد که چرا به از برگردن آبه های قرآن علاقه نشان نمی دهند. بعد از مدرسه پشت سر بزهایشان براه می افتادند و به بوته زارها می رفتند. کونتا و دوستانش هر یک سعی می کردند در باره آنچه نمی توانستند فراموش کنند، حرفی نزنند - در باره اینکه آنها گروه بعدی پسرهای ژوفوره هستند که کیسه های بلند صورتشان را خواهد پوشاند و با لگد از دروازه دهکده بیرون رانده خواهند شد.

همه آنها شنیده بودند که تا دوازده ماه دیگر پسرهای کافوی سوم به دهکده باز نخواهند گشت - اما هنگامی که بازگردند، دیگر برای خود مردی خواهند بود. کونتا می گفت کسی به او گفته است که پسرها در دوران آموزش مردانگی هر روز کتک می خورند. پسری به نام «کارامو» می گفت که وادارشان می کنند تا برای تهیه غذا به شکار جانوران وحشی بروند و سیتافا هم می گفت که شبها آنها را تکو تنها به اعماق جنگل می فرستند تا خودشان راه بازگشت را بیابند. بدترین چیزی که هیچکدام از آنها حرفش را نمی زد، اما کونتا هر بار که می خواست ادرار کند به یاد آن می افتاد و می ترسید، این بود که در دوران آموزش مردانگی کمی از «فوتوهی» او را می برند. هر چه بیشتر حرف می زدند، موضوع آموزش مردانگی ترسناکتر می شد بطوریکه دیگر در باره آن حرفی نمی زدند، و هر یک از آنها می کوشید ترسش را درون خود مخفی کند، چون هیچیک از پسران نمی خواستند کسی بویبرد که شجاع نیستند. کونتا و دوستانش از آن اولین روز پرتشویش چرای بزها، تا به حال در این

کار خیلی خیره تر شده بودند. کم کم می فهمیدند که کار آنها صبحها سخت تر است، چون انبوه مگسهای سمج سبب می شوند که بزها اینسو و آنسو بروند، پوست بدنشان را بلرزانند و دمهای زیرشان را به چپ و راست بزنند. پسرها و سگها با عجله حرکت می کردند و می کوشیدند بزها را دوباره کنار هم جمع کنند. اما پیش از ظهر وقتی خورشید آنقدر داغ می شد که مگسها در جاهای خنکتر پناه می گرفتند، بزهای خسته، واقعاً می چریدند و پسرها می توانستند نفس راحت بکشند.

حالا دیگر در بکار گرفتن قلاب سنگهاشان و نیز تیروکمانهای واقعی که پدرشان به مناسبت ورود به جرگه کافوی دوم به آنها داده بود، خیلی ماهر شده بودند و هر روز ساعتی را به تیراندازی به هر جاندار کوچکی که پیدا می کردند، می گذراندند: جاندارانی مثل خرگوش صحرائی، سنجاب، موش صحرائی و مارمولک. روزی پرنده ای حنکلی که می خواست کونتا را با نیرنگ از آشیانه اش دور کند، بال خود را روی زمین کشید تا کونتا گمان کند که زخمی شده است. اوایل بعد از ظهر پسرها شکار روز را پوست می کنند و تمیز می کردند، و به آن از نمکی که همیشه همراه داشتند، می پاشیدند. آتشی می افروختند و کبابش می کردند.

چنین می نمود که بوته زارها هر روز از روز پیش داغتر می شود. حشره ها زودتر از گزیدن بزها دل می کنند تا به سایه بروند. و بزها روی زانویشان خم می شدند تا علف کوتاه و تازه تر را از زیر علفهای سرسوخته برگزینند، اما کونتا و دوستانش چندان توجهی به گرما نداشتند. با اینکه بدنشان از عرق برق می زد، چنان بازی می کردند که گویی آن روز هیجان انگیزترین روز زندگیشان است. با اینکه شکمشان پر از غذای بعد از ظهر بود، کشتی می گرفتند یا مسابقه دو می گذاشتند، یا گاهی فقط فریاد می کشیدند و برای یکدیگر شکلک درمی آوردند. در عین حال نوبت می گذاشتند تا مراقب بزهایی که سرگرم چریدن هستند، باشند. پسرها در بازی جنگ به یکدیگر چماق می زدند و با ریشه های سخت علفها نیزه درست می کردند تا اینکه یکی مستی علف را به علامت صلح به دست می گرفت. آنوقت با لگد کوب کردن دل و روده خرگوشی روح سلحشوری خود را تسکین می دادند. در داستانهای مادر بزرگها شنیده بودند که سلحشوران واقعی برای این کار شکم بره را لگد کوب می کنند.

گاهی کونتا و همبازیهایش با جیغ و داد با سگهای وولوبازی می کردند. قرنهای بود که مندینکاییها از سگهای وولو بهره می جستند، چون به گمان آنها یکی از بهترین انواع سگ شکاری و سگ گله در سراسر افریقا بود. هیچکس نمی توانست تعداد بزها و گاوهایی را که این سگها با عوعوی خود، در شبهای تاریک از شر کفتارهای خونخوار نجات داده بودند بشمارد. کفتار آن چیزی نبود که کونتا و دوستانش هنگام شکارچی بازی، برای شکارش کمین می کردند. هر وقت میان علفهای بلند و آفتاب خورده پهنشت می خزیدند، در تصور خود در کمین کرگدن،

فیل، پلنگ و شیرهای نیرومند بودند.

گاهی پسری وقتی در پی بزهایش که در جستجوی علف و سایه حرکت می کردند می رفت، پس از مدتی از دوستانش جدا می افتاد. نخستین باری که این واقعه برای کونتا اتفاق افتاد، با عجله بزهایش را جمع کرد و راه رفته را بازگشت تا نزدیک سیتافا باشد. اما چیزی نگذشت که احساس کرد از این لحظات تنهایی خوشش می آید، چون فرصتی می یافت تا در کمین جانوری واقعاً بزرگ باشد. این جانور بزکوهی معمولی، یا پلنگ یا حتی شیر نبود که او در تخیلات روزانه خود به آن فکر می کرد، بلکه وحشتناکترین جانور، یعنی بوفالوی دیوانه بود.

بوفالویی که او رد پایش را پیدا کرده بود، در سراسر آن سرزمین چنان وحشتی به دلها افکنده بود که بسیاری از شکارچیان را به دنبالش فرستاده بودند تا این جانور وحشی را بکشند. اما آنها فقط توانسته بودند آنرا زخمی کنند، و یکی بعد از دیگری از شاخهای هراسناکش زخم برداشته بودند. بوفالو که با زخمهای دردناکش خشمگین هم شده بود، حمله کرد و چند کشاورز ژوفوره را که سرگرم کار در بیرون از دهکده در مزرعه بودند، کشت. «سیمبون» مشهور، کونتا کینته، در اعماق جنگل بود، لانه زنبوری را دود می داد تا با عسل نیروبخش آن بر توانایی خود بیفزاید که صدای طبلهای دوردست را شنید که با التماس از او می خواستند تا مردم دهکده زادگاهش را نجات دهد. و بی تردید او نمی توانست به خواست آنها پاسخ بدهد.

آنقدر بیصدا رد پای بوفالو را می جست که حتی یک تیغه علف خشک هم زیر پایش نمی شکست. از آن حس ششمی که به سیمبونها می گفت جانوران از کدام مسیر می روند، مدد می گرفت. و بزودی ردپایی را که در جستجویش بود یافت. تا کنون هرگز ردپایی به این بزرگی ندیده بود. حالا پاورچین پاورچین و بیصدا راه می رفت. با نفسهای عمیق بوی تند تاپاله بزرگ و تازه بوفالو را استشاق کرد. سیمبون کینته حالا با مهارت و خبرگی خود سرانجام جانور درشت هیکل را می دید. چشمهای معمولی نمی توانستند آنرا ببینند، چون در میان علفهای انبوه و بلند پنهان بود.

کینته زه کمان خود را با تمام زور بازو کشید و با دقت نشانه گرفت و تیر را با صدای خفهای بسوی هدف انداخت. بوفالو زخم بدی برداشت و از همیشه خطرناکتر شد. کینته با جستهای ناگهانی به اینسو و آنسو توانست حمله نومیدانه و دیوانه وارش را دفع کند. و هنگامی که بوفالو ایستاد و چرخ می زد و بازگشت تا دوباره حمله کند، کینته دومین تیر را رها کرد؛ و همینقدر فرصت یافت که در آخرین لحظه جستی بزند و خود را کنار بکشد. بوفالوی عظیم بر زمین در غلتید و جان داد.

کینته با دهانش سوتی زد و شکارچیان بهت زده، ترسان و لرزان از مخفیگاه خود بیرون آمدند. آنها شکست خورده بودند، در حالی که کینته پیروزی پرشکوهی به دست آورده بود. به آنها دستور داد پوست کلفت و شاخهای جانور را بردارند و